

خردون بسافر و او بودی چون طرف ثانی ترک آدمیت کرده تکرار بیجا نمودن شروع کرد
 مسیح علیه السلام را شان جلالی طاری گشت و غضب شده بر عصا برضرب مذکور زود
 گفت که قم باذن الله بجزو این حرکت مروان خارج از حساب از بن هر نیستی پیداشد زود
 هر یک همین میگفت که مالک این ضریع منم و با هم میجنگیدند از مشاهدۀ این حال ضرایع را
 هوش از سر پرید و بهوت گردید مسیح گفت که تو که دعوی مالکیت خود میکردی پس اینها
 کیانند اینها هم مثل تو دعوی وراثت خود برین ضریع دارند و در از منتهی ما ضربه هر یک
 ازینها وارث این زمین بوده اند ضرایع مصدر الذاکر متنبه شده بر پامی آنجناب فداوه
 گفت که من پُر غلط کردم که ادعای مالکیت خود نمودم برای خدا این اتوا هم حادث را معذ
 گردان و هر قدر که میخواهی ازین ضریع بگیر و بهر کس خواهی بده مسیح باز حرفی گفت
 که آن مروان غائب شد و مسافر خجسته متعجب شده گفت که اسی مسیح این چه عجایب است
 که من از تو مشاهده میکنم فرمود که بحق آن قادر می که این همه معجزات من عطا فرموده و من
 اینچنین نوادرات می نمایم از هر صدق گو که تا بنها چقدر بودند گفت همان چهار تا
 من بعد بوقت عصر داخل منزلی گشتن و بسری فرود آمدند مسافر و نشستند که هر چه
 همین عصای مسیح است آنرا بدست گرفته برای سیر محلات و اسواق رفت اتفاقاً
 حاکم آف شهر پیر علیل بود و مروان از برای او گریه میکرد و مسافر رفته گفت که من حاکم
 شمار اچاق میکنم اگر مراجعیت بدید المیز که اجرتی از آنها مقرر کرده و خلوت رفت و
 عصای بر سرش کوفت که جانش سفری شد مروان او را اسیر کرده و ضرب و شلاق
 خواستند که بدم گاز و بهند مسیحا ازین حال آگاهی یافته در آن مجمع رفت و حاکم را
 زنده کرده و مسافر را راهی داده بسرا آورده گفت که بحق خدا اینکه مرده را زنده ساخت

و ترا از هلاکت باز داشت راست بگو که تا هنا چند تا بودند گفت که همان چهار تا سبب
 و ران سرالسر برده صحیح روانه شدند و آن منزل هم بریدند چون بقدر و و تیر پرتاب
 منزلگاه همانند وقت غروب آفتاب شد مسافر چه می بیند که خرداری از زرسرخ افتاده
 بیتاب گردیده گفت که ای مسیح نبی مینی که تووه زرافاده است و این دولت خدا داد است
 بیا ازین زرد و حصه کنیم و من و تو با مناصف بهریم عیسی فرمود که هنوز برین مال چهار خون
 شدنی است بالفعل این را گرفتن مناسب حال مانیست بعد از آن آنجناب مع
 مسافر بالای درختی برآمده در میان شاخ و برگها بنزدی شد که دفعه چهار کس از راه
 پیدا شدند آن زرافاده غلی مسر و گشتند و با هم گفتند که این را چهار بخش کرده در میان
 خود با تقسیم باید کرد یکی از آنها گفت که مال بسیار است این را اگر برداشته بشهر خواهیم
 همه کس آگاه خواهند شد و زرافاده دست ما خواهد رفت پس بهتر آنست که اشتغال باید کرد
 تا پاسی از شب بگذرد و مردمان شهر بخوابند و تاریکی شب برون زرافادست هر کس
 این حرف را شنید دهم تا ساعتی دم بتواند من بعد با هم گفتند که تمام منزل قطع کرده ایم
 و گرسنه و تشنه هستیم صلاح نیک آنست که دو کس در اینجا چراست زربکنند و دو کس
 رفت از شهر آب و نان بیاورند تا همه کس با هم بخوریم چون بحسب صلاح یکدیگر دو کس شهر
 رفتند با هم در اثنای راه رفتن مشوره کردند که ما دو کس طعام بخوریم و در طعام آن
 دو کس که محافظ مال اندزهری داخل کرده به بریم و آن مال را من و تو بگیریم و بعد رفتن
 شان این دو کس گفتند که چون آن هر دو کس طعام بیارند ابتدا بساکن آنها را بدم
 بدهیم و این زرافاده تقسیم کرده بگیریم ^{سینه جامل} ^{سینه جامل} چون آن دو کس طعام آوردند محافظان
 مال آنها را گشتند چون طعام خوردند ایشان هم مردند عیسی علیه السلام گفت که سخن ما

آزمودنی گفت که بی آزمودم تو پیغمبر بر حقی فرموده است چگونه دروغ شود و حالاً از زرباید گرفت جان
 مسیح از درخت فرود آمده و او را هم بر سر مال برده تقسیم نمودن شروع کرد و مال را بخشش نمود
 مسافر کا فر دست و پاچه شده گفت که یا مسیح این بخش سوم از آن کیست و حال آنکه سومین
 و تو دیگری نیست عیسی فرمود که خاموش باش من آن شخص سوم را هم نشان میدهم چون
 سه حصه زرب بر سهیل تساو می شد باز مسافر مضطربانه گفت که یا مسیح آن شخص سوم که است
 آنجناب گفت که شخص سومی آنست که نان با را پنهان ساخته بود بی اختیار از زبان مسافر
 برآمد که یا مسیح پنهان کننده نان منم مراد حصه برده بجز و شنیدن این حرف عیسی فرمود که اسی
 ملعون از این همه معجزات که دیدی اقرار پنهان ساختن نان با نکردی و حالاً بطبع زرب معترف
 بدزدیدن نان گشتی اینهمه مال را تو بگیر و هر جا که خواهی برو سپس بذا فراق بینی و بدینک گفته
 او را بر سر آن مال گذاشت و بسکن خود مراجعت فرمود فقط در کتاب و در مجالس مرقوم است که
 در قریه جوان یوسف طلعتی بود وزن زینجا جمالی داشت هر دو با هم عاشق و معشوق بودند و تا
 مفارقت یک لحظه نداشتند و بیکدیگر وعده موه که نموده بودند بایمان و احلاف خلافت و شهادت
 که هر کس اول امانتی که از ازل با خود داشته است بملک الموت سپارد و بی تا بدین ترتیب
 بجا روبرو کشی مزارش ^{جان} پردازد و یک لحظه بی غم و اندوه بسر نبرد قضا و نخت زن مذکوره
 و ولعت حیات بجان شکر نمود شوهر بحسب میثاقی که با زوج اش داشت بدترین احوال
 زندگانی مینمود و ستان آهش از سینه خارا گذر میکرد ^{عزیز} همسرین منوال دوازده سال
 منقضی شد روزی در حوالی آن قریه گذار عیسی افتاد چون ناله حزینش بسبع اقدیس
 آنحضرت رسید دل آنجناب بدر آمد ^{گرداگر} لحظه در آنجا متوقف گردید و شخص حالش فرمودند
 مذکور آنچه بود من و عن عرضه و ادبناپ مسیح فرمود که اگر نصف عمر خود بیهی زنت بازگشت

حیات می پوشد او گفت که من نصف عمر خود بخشیدم سپس آن شصت چهارم حصار بر مضجع زن او
 حصای زوده گفت قم باذن الله بجزو مسخرت زن از قبر بیرون آمد بهمان شکلی که در عالم
 داشت این معجزه را مشاهده کرده شوهرش بر پایی مسیح افتاد و شکر احسانش هزار زبان
 ادا نمود من بعد آن گویایم همدو سینه کار خود رفت و زن و شوی برستور سابق در کتب خود
 بسیر میبرد روزی زن مذکور شده بر سر چاه و بیرونی ده استاده آب یکشاید که شاهزاده بر
 اسب سواره بر آن چاه رسید و از آن زن آب برای خوردن خواست زن سبوحه را بردا
 پیشش برد و او بر دو دست آب میخورد و نگاه بجانب زن داشت و زن هم صورت او
 میدید تا درین اثناء هر دو کس بدام عشق یکدیگر آسیر شدند بعد از آب خوردن شاهزاده باز
 گفت که تو درین ده یکده تنها هستی یا وارسته هم داری طرف ثانی گفت که بچکس وارسته
 نیست شاهزاده گفت که من اگر ترا همراه خود ببرم بر رفتن رضا میدهمی گفت چه می شود
 این حرف از زبانش برآمد شاهزاده او را رویف خود ساخته اسب را بتکا پوانداخت بعد
 راهی شدنش چند کس که آنجا موجود بودند این خبر بشوهرش رسانیدند آن شخص باستماع این
 ساخته سر کن بر کن از پیچ او دووان شد و فریاد برداشت که ای عالم منی رحم زن مرا
 کجایم بری شاهزاده او را از او را شنیده بزن گفت که این کیست که استغاثه نموده می آید
 گفت که من اصلا از صورت این شخص هم واقف نیستم و نمیدانم که کیست شاهزاده او
 مطلق العنان ساخته از نظرش غایب شد و چند فرسخ راه قطع کرده بشهر خود داخل گشت
 و پیش پدر رفته اینهمه ماجرا بیان نمود با دوشاه آن زن را در مشکوی خاص فرستاده
 به پسر گفت که اگر وراثت آن شخص باین زن به ثبوت نخواهد پیوست با تو عقد نکاحت این
 خواهد بست چون بیگانه شد شوهر آن زن بر در شاهی آمده و اد برداشت که زن مرا

یک سواری بصب و تعدی از ده من ورین شهر آورد دست او را بمن بدیاسید بادشاه او را
 پیش خود خوانده استفسار احوال نموده زن را رو برویش طلب کرد وی گفت که من مطلقاً نام
 نام و نشان اینکس آگاهی ندارم بر من نهیست می بندد چون شوهرش زبانی او اینخرف گوش
 کرد ساکت شده بدل گفت که اینهم طرفه ماجراست که این عورت بجلی از زوجیت من
 انکار دارد و سر در پیش افکنده تا چار شد بادشاه بر سر غضب آمده فرمود تا او را بزندان بر
 بیچاره تمام شب بعب و تابی بسر برد و متوجه بجانب عیسی ماند و میگفت که ای مسیح اگر تو
 پیغمبر بختی بداد من مظلوم پرس چون صبح شد عیسی از حال او آگاه شده از راه دور وی بزور
 نبوت پیش او موجود شد طرف ثانی بگریه و زاری همه احوال معروض داشت آنجناب او را
 همراه گرفته روانه بهار گاه سلطانی شدند با سوسان خبر به بادشاه رسانیدند که مسیح
 آن شخص را با خود می آورد بادشاه استقبال نموده آنحضرت را بدیوان خاص آورد گوی
 گهواره ماجرای دیروزه را از بادشاه پرسید بادشاه آنچه رویداد بود بعرض پیش رسانید
 آنجناب زن معلومه را بحضور خود طلب فرموده گفت که چه میگوئی این شخص که شوهر تو
 نیست زن بجای همچنان راه انکار پیود و شرم از روی مسیح هم نداشت چون آنحضرت
 دید که این زن اصلاً آب در دیده ندارد فرمود که خوبست آنچه تو میگوئی راست است اما
 اینخرف یکبار از زبانش خود بگوید بعد از آن هر چه خواهی بکن و هر جا که خواهی برو زن گفت
 آن که ام حرفت فرمود که اینخرف بگو که آنچه این شخص بمن داده بود آنرا مسترد کردم زن
 دلیرانه بگفتن این سخن مستعد شد همینکه این کلمات بر زبانش جاری گردید یک توفه
 خاک کشته بر زمین ریخت یعنی تمام جسم او پشته خاک شد چون بادشاه این ماجرا را بویست
 متعجب گردید و استکشاف آن نمود مسیح علیه السلام آنچه سرگذشت آنها بود در اول
 طلب کشیدن

تا آخر بیان کرده و فرمود که چون عطای شوهر را واپس داد همان خاکی که بود بود
 من بعد آنجناب بر خاسته بمقام خودش تشریف برد و آن شخص بدو خورد رفت
 مقبول است که در خانه حضرت سلیمان علی نبیا و علیه الف تحیت پسری متولد شد مانند
 مضغه گوشت که نه سرداشت نه پانه صورت نه قد و بالا از معاينه اینحال وارث
 و او و خیلے متالم و ملول شد با آصف این اندوه را در میان نهاد و می نیز در این امر
 متحیر مانده گفت که از برای انسانی خارج است که کسی این چنین را بصورت آدمی
 سازد مگر الله تعالی بر همه چیز قادر است و توانا در ظرف این قال و مقال حضرت
 سلیمان ^ع بهم باین الهام شدند که ای سلیمان تو و ما در این پسر و آصف هر کس
 را زولی خودتان که اصلا آن را از قابل گفتن نباشد بر ملا بگوئید این چنین بهیبت
 انسان مبدل می شود سلیمان ^ع بهر دو کس ازین الهام خیر داده هر دو بار عام ^{تشنه}
 فرمود که یا ایها الناس شما میدانید که عنایا تیکه جناب اقدس این آدمی در باره ^{من}
 کرده است بر هیچکس ^{ای مردمان} غشیر غشیر آن نکرده که سلطنت تمام عالم و خزاین زر و جواهر
 و نوادرو نفایس روزگار بمن ارزانی داشته و جن و انس و وحوش و طیور و غیره
 را مستخر من ساخته و هیچ چیز حاجتی ندارم اما هر کس که بسوی من می آید نگاه من
 بجانب دست او می باشد که برای من چه تحفه آورده است بجز در فرمودن این حرف
 سرور و می از آن مضغه پدیدار شد سپس ما در طفل شروع بگفتن کرد و می طلب ^ن
 شده گفت که با و صفیکه چون تو شوهری دارم که حسن و جمال و ملک و مال و جواهر
 و عیش رانی نظیر سپهر ندارم هر جوان خوب صورتی که بنظر من می آید بادل خود میگردد
 که چرا اینکس شوهر من نشد همینکه این حرف گفته بود دستها سے آن طفل تا بیان

مرث بعد آصف بروا داشت که هر چند علی الدوام از بارهات ملکی و محنت کشیهای ^{سلطنت} امور
 شکایتها و ارم و اکثر اوقات در باب پهلوتی کردن خود از نیمقدمات در حضور و عرض ^{مستقیم} او
 و بدرجه قبول مقرون نشده هر گاه که تصور این بدین میگذازیم که اگر سلیمان مرآت ^{این}
 خدمات خلع کند عالم چه شود بجز و این خیال عجب حالتی بر من طاری میگردود که تقریر آن
 نمی توانم کرد چون این سخن از زبان آصف برآمد پاهای پسر هم بریز کرد و سراپا
 بشکل انسان شد نقل می رسوز که یکی از شعرا معروف هند بود نقل کرد که در رویش
 صاحب کمالی را با حضرت علیه السلام در مصافحات شاهجهان آباد اتفاق ملاقات شد
 در رویش پرسید که تو که اینقدر عمر دراز یافتی و سیر و تماشای تمام عالم نمودی باری
 نقل عجیب و غریبی از عجایب عالم پیش من بیان کن گفت که بسیار نوادر و هر را
 مشاهده کرده ام شمه از آنها نیست که بگردد در جانی گذر من افتاد مرغزار می دیدم که
 سبزه های تازه رسته و نباتات نوخیزش یاد از منظرهای استبرق نخل کاشانی میداد و جانوران
 چرند و پرند خیل خیل و ابا بیل ابا بیل بچریدن بال کاشانی و گلله های خود رو که محاسب از
 تعداد الوان آن بعجز گراید مصروف خود نمائی آهوی به باره و اسبجه سنجاب گون در
 فرج بخشی و قطره افشانی و جابجا انهار و سئد های مالالال از بار زمین در موج زنی و
 روانی نزمیت و حضرت آن کل زمین بی اختیارانه دامن دل را وا کشید و ساعتی چید
 از تماشای آن مینو کده شاداب ^{تا زنگی} نگه را آنست و ادم و بجانب دیگر راهی شدم
 بعد از انقضای پانصد سال چون باز معد و خطرات در همان ناحیه گردیدم دریای
 کله رنگی که بدو کرانه موج میزد و تصاویرهای کوه افکن از آن سر بر میکرد و بنظر آمد و
 ملاحان از بهر دو کنار جاریه بار بار کرده عبیره مینابند از معاینه اینحال ^{بسیار} متعجب شده

پراز کوه با برای قوت گرفتن اراضی میرزیدجیران شده از هزارگان پرسیدم که در اینجا
 شد کار از چه قدرت میکنند اینجا خود کوه عظیم الشانی بود و مجروح شدن این سخن از طرف
 مدبوس شدند و با هم گفتند که این شخص مجنون است از آنجا نیز روانه گردیدم و معترف قدرت
 الهی شده اسپر اطراف دیگر مشغول ماندم هرگاه پانصد سال دیگر بران افزوده هم در
 نواح اتفاق ورود من شد دیدم که گلشن فروس نسبت است که گلهای رنگین بهار
 در دشت بوقلمون طراز در آن جای شگفته و اطفال غنچه های شاداب بر عهد شاخها
 زبرجدین بنا زخفته توده توده و پشته پشته رنگ و بوی ریاحین بر روی هم
 و سر و های سبزی و نار و نه های سبز خجسته و صنوبر های خضر اریخت رایت های بلند و اطراف
 چمن برانگخته و گرد زرد های میطر او سبزی های آسمانگون در خیابانهای شاداب با
 اطلسی گسترده و نازک خضر و شش از گل زمینهای طراوت آگین سر بر کرده بلابل
 وستان ریز و حاصل غمناک نیز از سر شاخهای نونهالان پراز اثمار جلالت بارشید
 روحش آغاز نهاده و طیور رنگارنگ چون موج بریز اوان در هوای جانفز پر پر
 نهاده گلشن آرایان در هر چمن بشنم کردن زمینها برای تخم پاشی مصروف و تماشاخانه
 و نظار گیان در هر جا بختل آرامی و عیاشی مصروف از نظر ساختن بان روشن و رضوان
 رشک راحتی بدل من رسید و از حاضران استفسار نمودم که این باغ در اینجا از چه عمر
 درست شده گفتند که اجداد ما از اسلاف خود خبر میدهند که همیشه در این مقام همین باغ
 بوده است و از قدیم الایام این حدیقه فروس نظیر سیرگاه سلاطین ماضی و مقام
 ماشای بنی آدم است سپس از آنجا نیز بر آمده طریق سفر پیش گرفته و بعد از
 پانصد سال دیگر چون بهمان مرز بوم گذار افکن شدم شهر همیشه سواد می میورد آباد

و کشور آراسته بال سنج و بلده نازنین دور از وسعت دیدم که همه شهرهای عالم از نظر
افتادگان شهرهای ^{بینه} دلبست این بگفت و از نظر رویش غائب شد.

نقل در کتب معتبره مسطور است که جناب سالت مآب حضرت امیر المؤمنین مرتضی علی علیه السلام

با هم مطایبه و مزاج میفرمودند چنانچه از نخلستان طبعی پر از ارباب ترد تازده بجنوب
آنجناب آمده بود و آنرا تناول میفرمودند و جناب مرتضوی را هم شریک ^{خواب} کل ساخته بودند

آنحضرت کم کم میخوردند و از بسکه رطبهها مرغوب طبع امیر بود زیاد نوش جان نمودند
چون طبع خالی شد جناب رسول الله صلی الله علیه و سلم متبسم شده فرمودند که یا علی شام

بسیار خرمایا خوردید عرض کردند که حضور چگونه معلوم کردند که من بسیار خوردم ارشاد
فرمودند که از نجهت که چسبته های ارباب در پهلو می شما بسیار افتاده است حضرت امیر

ملتس داشتند که نه بلکه جناب بسیار رطب با تناول فرمودند و من کمتر خوردم آنجناب
فرمودند که من چطور زیاد خوردم حال آنکه نوبت ارباب در پهلو می من بسیار کم است

حضرت امیر گفتند که اینقدر خسته با چه اعتبار دارد و در چه شمار است حضور را از بسکه ^{تخمهای خرد} رطبهها
مربوع و مرغوب طبعست مع خسته با طبع فرمودند جناب رسالت مآب تبسمی نموده سکوت

نیز منقول است که جناب مصطفی با پیرزالی خوش طبعی فرموده اند بدینگونه که او در
حضور حاضر بود آنجناب بر سبیل مذکور با وی مخاطب شده ارشاد کردند که زمان

پیر و بهشت داخل نخواهند شد چون آن پیر پنبه اینخرف گوش کرد و سر ایسمه و دست پاپ
شده تا سفا خوردن شروع کرد و گفت که ایگاش من در خرد سالی یا جوانی می مردم

تا داخل بهشت میشدم این سخن میگفت و اشک حسرت از دیده میسخت چون آنجناب
دیدند که حالت او تباه است و میدانند که چه چاره کند تبسم شده فرمودند که غم مخور که پیر

بصورت جوانان شده داخل جنت خواهند شد چون این نوید بگوشش سید هوشش عود کرد
 و خوشحال گردیده خندان شد نقل در مشکات شریف که اصح کتب حدیث است خوانده ام که
 اعراب مدینه و نخلستان تزوج نخلی با نخلی مینمودند یعنی درختی را مرد قرار داده و درختی را زن
 فرض کرده با هم کنزائی شان میکردند تا بار درشوند یکسال جناب سالت پناه این حرکت
 را از بدعتها خیال فرموده مانع ابائی مدینه شدند و همه کس اقبال امر نموده ترک آن عمل کردند
 اتفاقاً در آن سال پنج نخلی ثمرند او مردان شهر آمده بعضی عالی رسانیدند که هر سال که بر طبق
 رسم قدیم با هم تزوج نخل می دادیم اقطاع و عناکیل متوافره حاصل میشد امسال که بحسب
 فرموده عمل نمودیم هیچ نخلی بر نداد و نقصان عظیمی بماند شد آنحضرت مستجب شده و عتق فرمود
 بقدر تهامی گوناگون باری تعالی نموده حکم عام در دادند که خیر آنچه از قدیم الایام رسم و عادت
 شما با هست بدان اقدام می نموده باشید هر گاه در سال دوم نخله را با هم از دوایج دادند
 آثار بسیار دادند - منقول است که یکی از ائمه اثنا عشر علیهم السلام همان خانه نامون پر
 گردید سفره چی باشی چون مانده پیش کشید با شاره خلیفه آورد که پرانی شروع کرد یعنی
 نانی در طبق نهاد و بحضور امام آورده گفت که ازین نان تناول فرمایند که خلیه لذیذ است
 چون امام نان مذکور را دیدیم کرده خواست که بخورد مرغابنی کوچکی از میان آن پریده
 هوا گیر شد خلیفه و مضار مجلس تبسم کردند امام را ازین حرکت ناشایسته شان جلای مستولی
 گشت فرمود که چه می شود شما با من این مزاج گردید من هم با شما جوش طبعی میکنم و امام
 در آنوقت بر قالیبنی نشسته بود و برقالین صورت شیرینی منقوش بود مخاطب بشیر مذکور شد
 فرمود که بگیر این سفره چی باشی را بفته شیر اصلی گردید او را طبع کرد و در بجانب خلیفه نمود
 خلیفه را از بیعت لرزه بر اندام افتاد و گفت که یا امام درین حرکت اهلا شکر است و شمول من نبود

دور کوه سمرقند می آید

- شرارت همون سفره چی باشی بود امام قسیم فرموده بشیر گفت که برو بجای خود قرار گیر باز آن
 شیر قایلین شد نقل است که ملک التجاری بود در شهر کلکته و پسر داشت میه احمد نام که کنه
 او با دختر سوداگر ساکن کد ام جزیره قرار داده بر جهازها سوار شده در آنجا رفت و حسب خواه
 از طرفین اسباب طوی مواد شادی مجمع نموده پسر را با دختر عقد مزاجت بستند و چندتی با هم
 مذکور در آنجا مکث شده عروس ^{کتهای اسباب} با جهاز گرانیه در جهاز سوار کرده راه وطن خود پیش گرفت
 و از بسکه عروس حسنی بحال داشت و اما کرا باومی عشقی رود داده بود و عروس هم باشو
 الفتی خارج از اندازه بهرسانیده بود چون روزی چند بسفر دریا گذشت و بان رسید که
 در میان دو هفته بشهر کلکته برسند که از غیب قضا و قدریج عاصفی بهبوب درآمد و طبا پنهای
 قصادم و سرخکهای تلاطم به بحر ناپیدا کنار زدن گرفت تا آن جنگهای ملو از مال اسباب
 و جهازهای پُر از شیخ و شاب بیکدیگر خوردن شروع کردند و پاره پاره شده فریق گشتند
 مگر بر تخته پاره میر احمد کسالت مانده از غم ماورد پدر و همسره و غیره اشک بیقراری
 از دیده غمیده میسخت و شور با یا بائی از سینئه الم گنجینه می انگخت همچنین میرفت تا بعد
 دو سه روز بر ساحل رسیده از دریا برآمد نخلستانی دید که فواکه گوناگون در آن آماده است
 از بسکه از چند روز گرسنه و تشنه بود میوه با خورد و آب شیرین از نهر با آشامیده تمام روز
 بسیر آن جزیره بسر برد و شب بزیر درختی خوابید چون صبح شد چمی بیند که بالا درخت
 زن برهنه اندامی نشسته است و سراپای خود را بموهای سرستور ساخته میر احمد با وی
 که تو کیستی گفت من آدمی ز اومم بجانب من نگاه کن که تو نامحرمی و من عربان محضم
 میر احمد نگاه پائین کرده گفت که احوال خود نقل کن که چگونه اینجا رسیدی زن گریان
 شده نزد خست که من دختر سوداگری هستم پدرم با پسر تاجری مرا کنه کرده بر جهازها
 نقل گرفت

بوطن شوهرم فرستاده بود بیک گاه طوفانی برخاست و جنگ در شکست من بر تخته ماند
 درینچار رسیدم و از مدت دو از ده سال درین تنهایی بسیر میسرم میر احمد حالات خود بهم بیان
 نموده گفت که من تو بیک مصیبت گرفتاریم بهتر آنست که از درخت فرود آئی و بان من است
 گیری زن خاموش ماند میر احمد باز عاده مطلب نمود آخر زن هم بسیر پیچیده گفت که چادر خود
 بمن بده تا ستر عورت خود نموده فرود آیم میر احمد چادر با و حواله نمود چون فرود آمد میر احمد خواست
 که دست بکند زن گفت که با نیطور اصلا راضی نمی شوم تا که ایجاب قبولی بیان نیاید میر احمد
 هر چه بیاد داشت بر زبان آورده و عقد نکاح بسته شد مراد از گلستان سالش چند
 تا در عرصه چند سال سه پسر از دستولد شد و اطفال بیاسی خود راه رفتن گرفتند روز
 پرو و کس مع اطفال بر لب دریا استاده بودند که جهازی نمودار شد اینها فریاد
 بر کشیدند که برای خدا ما را هم بر جهاز سوار کنید از بسکه مالک جهاز مرد کوچکلی بود رحم
 بر حال اینها نموده جهاز پیش آورد و گفت که بیاید سوار بشوید میر احمد گفت که در اینجا میر احمد
 خشک تر از هر ولایت فراوانست اگر میوبار را گرفته بر جهاز نثار کنید فوائد کثیره خواهد
 سوداگر هم بپلاز ماش فرمود که میوبار بیارید و میر احمد هم فواکه می آورد و بر جهاز بار میکرد و
 اراده داشت که هر گاه میوبار میخواستند انبار کنند زن فرزند آن هم بر جهاز سوار کند
 هنوز میر احمد در میان جهاز بود که باد تندی بوزید و جهاز را از ان جزیره بکنگها
 دور انداخت هر چند بوقت روان شدن جهاز ازین طرف میر احمد و آن طرف زن
 و فرزندانش فریاد فغان برداشتند هیچ مفید نشد آخر میر احمد خواست که خود را
 بدریاز ند مالک جهاز نگذاشت که این حرکت بعمل آرد بعد میر احمد بر پاسی او
 گفت که اگر تلاش زن فرزند آنم کنی من خط فلامی بتو نوشته میدهم بموجب التماسش داده
 روز

چهارم آنکه در هر حال تفحص میکرد و آخر اثری از آنها نماند تا چار دست از پنجشنبه روانه می‌گردد
 کلمه شد چون میر احمد خانه آمد دیدن فرزندانش زار زار میگفتند و یک لحظه دلش آرام نماند
 و از هر کس که چاره محبت او بجز صبر و تلاشی نماند گفت آخر روزی پیش بزرگی رفت و در دول خود
 با وی در میان نهاد بزرگ مذکور گفت که اگر میخواهی که بمقصودت برسی در خراسان برو و
 پیش مرقد منور امام رضا علیه التَّحِیَّة و التَّسْلِیَّة استغاثه کن و طلب خود بخواه از آن جناب ^{در} ^{نیست}
 که ترا بطلب تو نزد یک ساز و بجزر و گفتنش این حرف بدلی میر احمد خورد و روانه خراسان
 شده بجنور روضه مطهره ^{شامین} آبی عبا با لجام تمام و گریه زار عرض ^{از} ^{مطلب} ^{خود} ^{منووده} ^{از}
 خود رفت چون بعد از ساعتی بهوش آمد بر خاسته ^{ببیند} ^{که} ^{بپلوی} ^{روضه} ^{مقدسه} ^{سید} ^{چمنی} ^{بمنند}
 که زن و پسر که فرزند موجود اند میر احمد دست پاچه شده و خیلی متعجب گردیده از زن
 پرسید که تو در اینجا چگونه رسیدی گفت که من در همان مکان استاده بودم که نقاب پوشی
 پیدا شده گفت که بچگانت را در آغوش گرفته و بروش نشاند و چشم خود بند کن همچنان
 کردم بعد از ساعتی که مرده و انمودم خود را مع فرزندانش در اینجا دیدم میر احمد چون این ^{گرا} ^{منت}
 معاینه کرد مع عیال اطفال بلاگردان روضه مبارک شده و زبان بدهج و ثنا کشاده ^{بعد}
 چندی بوطن خود مراجعت نمود - نقل در کتاب در مجالس مرقومست که لقمان حکیم
 ذمی مقدور و متمول بود و هر کس که از او قرض میخواست قرض حسنه میداد اما بوقت
 معهود میگرفت و اصلا در اخذ آن تاوان بکس لطمه روا نمیداشت این خبر را شنیده
 سوداگر زبان دیده خساره مندی از اهل ^{گرفتن} ^{سنت} ^{ای} ^{از} ^{من} ^{پیش} ^{حکیم} ^{ربانی} ^{لقمان} ^{یزدانی} ^{آمده}
 صد هزار دینار بر سر سفید بوعده دو سال قرض گرفته بوطن خودش معاودت نمود
 چون بر مدت وعده چندمی گذشت لقمان علیه السلام پسر خود را برای ^{بازگشت} ^{ببور} ^{استحصال} ^{زیر} ^{منز}

پیش تا جرات منی فرستاده بوقت رخت سینه بند به پسر و او یکی اینکه بوقت شب بنزیر سایه
 رخت نخوابی و دم اینکه اگر مرد بزرگ چیزی تو بگوید بگفته او عمل کنی سوّم اینکه در دم
 فریب و مکر زمان گرفتار نشوی پس این نصیحت را گوشش گرفت و راهی شد بعد از
 بی فرسخی از راه مردیش سفید بزرگ نمشی و دو چارش شده پرسید که ای جوان از کجا
 می آئی و کجا میروی و برای چکار میروی پسر لقمان گفت که بزمین میروم برای حصول
 قرض پدر خود از سوداگری مرد آق سقال گفت که من نیز اراده ارمن دارم پس بهتر
 آنست که من و تو بر فاقیت هم راهی طی کنیم جوان رضا برافقت یکدیگر داده میرفت تا آخر
 شبام در گامی رسیدند پیری گفت که از آسمان شبنم بسیار بسیار در زیر درخت باید خوابید
 تا عایق ضرر اطلال شبیه شود برنا گفت که من اصلا زیر درخت رخت استراحت نخواهم
 پیر گفت که سببش چیست گفت که پدر مرا چند نصیحت کرده است از آن جمله یکی اینهم است که
 شبها زیر اطلال ادواج نمی خوابیده باش آق سقال پرسید که پدرت دیگر چه مواعظ گفته
 گفت که دیگر اینکه در شب باک خدیغ نسوان اسپر نشوی و اگر شخص معترزی از تو ترا اندرز
 فرماید از حکم او عجا و زنگنی چون آنجورف از زبان جوان برآمد پیری گفت که پس از گفته سخن
 چرا عدول و انحراف میکنی و بنزیر درخت خوابیدن قبول نداری بالاخر هر دو کس سایه
 درختی خوابیدند جوان خود از کلال راه رفتن خواب غفلت زد و مرد پیر بیدار بود که
 ناگهان در دل شب مار قیر گوسه از درخت فرود آمده قصد گزیدن جوان نمود پیر مرد
 بر فاست و مار را کشته بیک طرف انداخته خوابید چون صبح شد هر دو کس بیدار گشتند
 برنا گفت که این مار را که کشته است پیر گفت که من کشتهم والا قصد تو کرده بود حال اسیر
 این مار را بریده و پاره پاره چیده در کیسه ات نگهدار جوان اولها انگاری از نیوکت لاما

شونده از بس اصرار بر سر مرد عمل بفرموده اش کرده روان شدند و بعد از چندی بار من رسیدند
 و پرس پرسان بر سر سو و اگر مدیون آمده از خود و اراده خود اطلاقش و او ند سو و اگر دخل
 بجز و دریافت احوال با پوسی و مسکاری شروع کرده گفت که خوب گردید که تشریف آورد
 قدمهای شما بر سر و چشم من زرد شمارا میخواستم که بموجب وعده بشما برسانم اما بسبب عوارض
 گوناگون و عواقب چند و چند قاصر ماندم امشب همان من باشید صبحی مبالغه شاعرانه
 این بگفت و هر دو کس را همراه گرفته در حوالی آمد که واقع بر لب دریای بود گفت که شما
 هر دو کس همین جا استراحت بکنید بوقت شب با حضری برای شامی آرم بعد از فتنش چون
 آفتاب بزودی رسید بر سر و بچوان گفت که بیاندکی تماشای اسواق و محلات شهر بکنیم
 برنگفت که این کدام وقت سیر و تماشاست خصوصاً درین حال که از راه رفتن و ماندگی
 جوانان حطاست چه لطف گردش بیفانده پیر گفت که بهر حال ترا بگفته من عمل کردن از
 واجب است و الا ایشان شوی موجب که جوان طوعاً و کرهاً بر خاسته همی پیر بجانب
 بازار روان شد چون پاسی از شب بگذشت سو و اگر در میان خانه مذکور برای احوال
 گیری شان آمده دید که هر دو کس غائب اند در حالت تعجب استاده بود که بیک ناگاه
 دریا بطغیان آمده سیل در آنخانه هم رسید و سو و اگر غریق شده نه نشین آب گردید و پیر
 و جوان از دوکان نانبا نان بر ریه گرفته خوردند و بهمان دوکان شب بسر کردند صبحی
 آمده چه می بینند که آن خانه پر از آب است و سو و اگر غریق بجز کفر و مستغرق لجه مکافا
 و عذاب ووزرته اش سر و سینه زان استاده اند جوان از مشاهده این سانحه خیل
 متفکر و مشوش گردیده گفت که حال از خود از که خواهیم گرفت مرد و ریش سفید گفت که تو
 از خدیج آن و غیل و خیمه العاقبت واقف نه او فکر غریق کردن من و تو کرده بودید
 صحت
 کمر

این دریاست که بعد از هر هفته پس از مروری که پس شب طغیان می کند باشندگان این شهر
 در آنوقت از کنار دریا دورتر می روند و نوار و آن که ازین امر آگاه نیستند غریق میگردند و از آن
 از نجات درینجا نه فرود آورده بود که غافل از خاصیت دریا و درینجا بخوابیم و غریق شویم و شب
 طغیان دریا همین شب دوشینده بود از آنجا که در حیات من تو چیزی باقی بود دل ما میل
 سیر بازار شد و او چاهی که برای ما کنده بود خودش در آن بگردن افتاد ای جوان هیچ غم مخور
 که زرتو بر پا نخواهد رفت ^{المنقوص} صبح هر دو کس نزد حاکم شهر رفته همه ماجرا بیان کردند حاکم
 گفت که من نیکو آگاهم که سوداگر مذکور ملک روپیه از لقمان آورده بود و در نیت او غلغله
 پیدا شده میخواست که مال مزبور زیر خود کند آخر بسزای عمل خود گرفتار شد زرشما و جوی
 این بگفت و در شش اش را کشان کشان ^{دبایش} طلب کرده صد هزار روپیه باینها و بانید و حسن
 کرد پس لقمان رخوت و کسار عمده برای خود درست کرده و اسپ با ساز و یراقی همه سینه
 بتماشای شهر رفت و را شناسی راه نظرش بغرقه بر جمال با کمال کولی افتاد و دل از دست
 داد اما نصیحت پدر یا داشت از آنجایی نایل ^{تولی} مقصود و بمنزله نگاه خود مراجعت کرده حقیقت
 با مردی در میان نهاد طرف ثانی گفت که با کسی نیست با آن زن طرح مخالفت بینداز اما
 اول اینکار مکن که پیش از مباشرت مجرمی پر از آتش طلبیده همان سربار یک در کیسه ^{دوار}
 در آن آتشدان بنید از من بعد کار خود کن چون روز دوم بجایه زن که رفت استند اما
 همبستری کرد کولی گفت که هزار درم وجه شب باش من می شود جوان اقبال نموده گفت
 که هزار درم بتو میدهم اما در اول صحبت نخست ^{خزینی} آتشدانی بطلب زن که همان لحظه مجرم پر از آتش
 حاضر ساخت و بند شلوارش کشوده جوان کله افمی را از کیسه بر آورده در مجرم انداخت مجرم
 بر خاستن ^ن بخیر یعنی بوی سوختن سربار ماده ماری از راه اندام نهانی کولی برآمده خود را در ^ن

آتشدان زود سوخته خاکستر شد جوان از معاینه این حال خایف شده قریب با وی نه نموده نزد پیر
 آمد و صورت حال بیان کرد پیر گفت که در اصل اینست که در شکم آن فاحشه ماده ماری مسکن داشت
 و هر کس که با وی صحبت میشد او را بلاک میداد و هزار دینار صفت او می شد حال آنکه آن مار سوخته
 بی دغدغه و بیم رفته با وی مجامعت کند جوان شاد و خرم گردیده باز رفت و بان زنکه مشغول بود
 آغوشی گشت چون زنکه دید که اینکس را بهم صحبتی من هیچ مضرتی عاید نشد خیلی مسرور گردید و گفت
 که من حالا از حرام توبه کردم و میخواهم که تو با من عقد مناکحت به بندی و هر چه اند و خسته تمام عمر
 منست ترا تفویض کنم جوان باز خانه آمده درین باب استصواب از پیر کرد طرف ثانی او را
 می ز ساخته گفت که در اینجا تعامل کن القسه زنکه همه مال و متاع خود بجان سپرده با وی
 مشکوچ شد و بجانب وطن جوان راهی گردید پیر هم رفیق جوان بود چون مولد بر نایک فرز
 رسید شیخ گفت که الله معک حالا من از تو مرخص میشوم جوان گفت که برای خدا اینکار کن
 مرا بخدمت شریف تو اخلاصی و اعتقاد می بهم رسیده اگر از من جدا خواهی شد سخت ملالی عاید
 بحال من خواهد گشت پیر گفت که البته من میروم خدا حافظ تو با و بیدرت خواهی گفت که
 خضر ترا سلام گفته است این بگفت و از نظر جوان ناپدید گشت **نقل** در کتب مسطور است که
 قامت ابا بکر صدیق و عمر بن الخطاب رضی الله عنهما دراز بود و قد جناب امیر علیه السلام
 کوتاه روزی دست راست مرتضی علی بدست چپ خلیفه اول و دست چپ آنجناب
 بدست راست خلیفه ثانی بود و مشی میکردند خلیفه اول بحضرت امیر گفتند که یا علی تو در میان
 ما هر دو کس چنان بینمائی که نون در میان لنا امیر گفت که بے راست میگوئید اما اگر نون
 از میان لنا برود لاگردد اینچنین خوشطبعی با در میان حضرات هم می شد

نقل مراد باشد تا جناب شاه محبت علی لاهوت آشیانی فرمودند که در یکی از کتب پیر و پیراهم

که هارون عباسی در شهر بغداد امام محمد بن حضرت موسی کاظم را بزندان فرستاد و سیدی ابرین ساکن
 زندان بان ساخت بعد چندی قلمی آنجناب حمیری قصیده در شان امام ممدوح گفته از بند
 روانه بجانب بغداد گردید چون در آنجا رسید معلوم شد که هارون آنجناب را مسجون
 ساخته خیلی متالم و مغرور گشت و نشان آن زندان بسته و از زندانبان اجازت گرفته
 اندرون رفت و آنجناب را در آنجا تنها گشته دید گریان شده بر پامی امام افتاد و گفت
 که اینچه حالتست که من مشاهده میکنم هارون ملعون این قصید و رجز شما چرا در او
 و از شما چه دید که اینچنین بی ادبی و حق شناسی نسبت بجناب اقدس نمود آنحضرت از شما
 فرمود که خیر آنچه مشیت ایزدی بود شده نیست ما را از قضای حق گله عار نبود شیرا
 از سلسله باری تو بگو که آمدن تو پیش من چگونه شد عرض کرد که من افتقار سے
 بعروسی دختره داشتم دو دوازده هزار درم زرب سفید برای انصرام طوسی مذکور مطلق بود
 لهذا قصیده متضمن بیع حضور گفته آورده بودم در اینجا آمده حالت شما چنین دیدم تفکر و اندو
 من و وبالاشد حال که ام محل و موقع خواندن قصیده و امیدوار شدن بصدقه آنست امام
 فرمود که ترا با سیری من چکار است باری آنچه گفته بخنور من بخوان شاعر مذکور بعد از آنکه
 بسیار بحسب ارشاد قصیده را خواندن شروع کرد و آنجناب بهر شعر بسته داد او امید
 و تعریف میفرمود چون خواندن قصیده را با تمام رسانید مکم شد که امشب همان باش
 الموجز حمیری بخنور حاضر مانند چون شب شد از سر کار خلیفه با حضری برای آنحضرت آمد
 و آنجناب بحسب طرف ثانی چیز خورده نشست و چراغ هم بعد از ساعتی خاموش شد باز
 حمیری را گریه در گرفت و بر پامی حضرت افتاده گفت که یا امام من که بگرد درین زندان
 بلا زمت شما ماندم دل من آنقدر تنگ شد که قریب است که طایر روح من از قفسم

پرواز کند جناب که درین مجرّه تنگ و تاریک از عرصه بید بیکه و تنها نشسته اند آیا حالت جناب
 چه خواهد بود تبسم نموده فرمودند که در نظر تو این مکان تنگ و تاریک است و مرا وسیع و روشن
 مینماید این حرف فرموده و وانگشت خود بر هر دو چشم می نهاده بعد از لحظه گفتند که چشم بکشا بجز
 کشودن چشم چه می بیند که امام ممدوح و او در بدینه موجودند و بر در خانه خود استاده اند امام
 بخمیری گفت که تو همین جا استاده باش من پس از لحظه از خانه بیرون می آیم طرف ثانی به
 در خانه حاضر بود امام علیه السلام بعد از لحظه آمده یک صوره هزار دینار زر سرخ بوی عطا نموده
 گفت که برو در پی کار خود خمیری عرض کرد که یا امام حالاً که از آن زندان بر آمدی باز اراده
 رفتن آنجا کن فرمود که استغفر اللہ این وقایع من نخواهد شد من فقط برای صله دادن
 آمده بودم حالاً همانجا میروم این بگفت و از نظر او غائب گشت نقل نیز مولانا مرشد تا که در علم
 سیر تو نقل نام داشتند و کتب تو ریخ بسیار مطالعه فرموده بودند گویا که خود تاریخ مجسم بودند
 گفتند که یکی از ائمه اثنا عشر علیهم الصلوٰۃ والسلام را سفر شام اتفاق افتاده بود و در آنجا
 راه گذر آنجناب در محصوره افتاد که آن مسکن کرستیان بود یعنی نصار و آن شهر بود و
 داشتند چون از آنجا در گذشتند بیک فرسخی آن بلده در دامن کوهی چه می بینند که نظرانی
 بامی خوق جوق جمعند و پاپائی بالاسی کرستی فیسی نشسته زبان بمواعظ و نصایح گشاده باوان
 بلند چیز میگویند جناب ^{پیر نصار} ام علیه السلام نیز از مرکوب فرود آمده در میان جمعی بر تریب
 بان پادری بود داخل شدند تا استماع اندرز و پندهای او فرمایند که چگونه نصیحت بامی کند
 در طرف اینحال پاپای سابق الذکر که پیرینه بود و ابروهای سفیدش از بس درازنگا
 مو بر چشمهایش افتاده بود بیکدست مرتفع کرده بر صورت مبارک آنجناب نگاه می کرده
 گفت که تو از امت مائی یا از امت مرحومه امام فرمود که ای امت مرحومه بازان پیر

پرسید که از جاپلان امت محمد هستی یا از عالمانی فرمود که بل از جاپلان این است شتم
 پادشاهی مذکور گفت که من از تو سه سوال دارم جواب من بده امام فرمود که بد پرس هر چه عقل
 من خواهد آمد مجیب تو خواهم شد گفت اول آن سوالها اینست که عیسی ماور و داشت و
 پرن داشت چگونه متولد شد و در مذاهب شما است که درخت طوبی نام که سایه اش بهشت
 بهشت می افتد عقل باور نمی کند که سایه یک درخت بر همه بهشت با بنفید مثال آن درخت
 باید داد و نیز قول شما مروج است که همه بهشتیان در جنات با گل و شرب مشغول خواهند
 و بول و براز نخواهند کرد و تمثیل اینم چنان بده که خاطر جمع گردد آنجناب فرمود که
 حق تعالی آدم را بی ماور و پدر مخلوق کرده چه حاجت تعجب است اگر عیسی بی پدر بوجود
 آمد و آفتاب یکی بیش نیست پر توش بر بهشت اقلیم می افتد بچکه که در شکم ماور قوسه
 می خورد که بول و براز میکند بجز در شنیدن این اجوبه با پای مذکور مشرف با سلام شد
 و قوش نیز متابعت او نمود.

چهارم رسوم در اطهار حالات کرامات اولیا و شهدا

نقل کرد فی فضل علی نام شخصی که اتفاق رفتن من بشهری از شهرهای جنوب شده بود
 در آنجا قبرستان شهدا دیدم که در میان محوطه نه تا قبر بود و قبری بیرون احاطه که آنرا
 نوشابه شهید میگفتند چون شب عرس شهدا رسید آن قبر بیرونی از مقام خود حرکت نمود
 نزویک احاطه آمد و دیوار محوطه شق شده قبر مذکور در پیروی آن قبور قرار گرفت چون
 شب عرس را صبح رسید قبر مصدر الذکر باز بجای خودش رفت.

نقل کرد صوفی موسوم بمیان عزیز که از معتقدان حاجی و اصل صاحب است که
 کثر گنودا نام موضعی قریب بوضع گهانا از مضافات پرگنه پانی بت بجان مغرب و

ده هزار بزرگیت و بران هزار و پنجاهی بست از پیلو که در بیشتر بر گهاش تحریر مورسیت از طلا
 مانند تحریر که از پرکار یک بشند و در میان آن تحریر بخط طلا اسم الله مرقوم است و تمام مردم
 آن شهر در گلوی اطفال خود تیشا و تبرگه آن برگ را در توید طلا و نقره و مس و غیره گرفته می ریز
 چنانچه ناقل هم از پرامون هزار مذکور و برگ بدین صفت یافته در گلوی اطفال خود آویخت -
 نقل نیز صوفی مذکور و شاه امر الله هر دو متفق الکلام نقلی از عجایب قدرت الهی بیان
 کردند که ما پیشم خود دیده ایم و هزارها مردم شاهد اند که عمارت بود از سنگ سرخ از عمارت
 حضرت صاحب ممولوی فخر الدین صاحب قدس سره العزیز اراده جناب ایشان شد
 که این عمارت را شکسته بجای این مکان مکانی از سنگ مرمر تعمیر فرمایند چنانچه اول چهار
 فرمودند که این تخته سنگ سرخ را برکنده بجای این تخته سنگ سفید نصب کن همین کج
 معمار تخته را برکنده حاضران چه می بینند که مرد بزرگه بالباس سفید پاکیزه در حالت مراقبه
 نشسته است و دست برداشته اشاره کرده که تخته برکنده را بجای خودش بنشان بجز
 معائنه اینحال حضرت صاحب بجز قادر بچون تر زبان شده بتارا امر کردند که زود همین را
 در اینجا نصب کن و یک شیشه گلاب و قدری عطر و ان ریختند و از آن سنگ سفید بجای
 دیگر خانه بنا کردند - نقل در ویش صاحب نسبت کامل معرفتی را حکایت کنند که
 در حالت کمال اذیتی که تحمل آن از طاقش خلی بعید بود و از یارامی بشریت خارج
 و در جناب اقدس اینزدی گستاخی از او سرزد و بعد از ظهور آن بی ادبی متنبه شده باره
 خجالت آلود استغفر الله زمان متوجه بدار القضا گردید و بحضور قاضی آمده گفت که
 اگر از بنده در حالت بیابایی در جناب پاک الهی ناسترایی رود تعزیر آن چیست ماضی
 گفت که او را در تومی کوانه انداخته آنقدر باکنده باسی چوبین بگویند که پوست و استخوان
 او بکلی

ولحم و شمش کوفته بصورت مضمضه شود و رویش گفت که این تقصیر از من بوقوع آمده است
 بر من حکم شرع جاری کن قاضی بنجادمان فرمود که در رویش در گوازه انداخته بگو بید چون
 بگفتند و بشکل مضمضه اش ساخته دست برداشتن از میان مضمضه صدائی برآمد که حالا
 حکم شرع بانجام رسید یا چیزی باقیست قاضی گفت که با تمام رسید بجز و گفتن این حرف
 باز آن مضمضه بیست اصلی گردید و پوشاک پوشیده روانه شد درین حرف هر که شک
 آرد کافر گردوزیر که چون کسی را با الله تعالی نسبت به رسید قول و فعل او قول و فعل الله
 بود امی مضمون اولیا و الله لایموتون نقل کرد و رحم علی نقیب ملازم سرکار نواب
 سعادتعلیخان بهادر حجت مکانی که در بلده میراثه عارف کاملی بود و بنا بر احوال سفر خود
 پیشه رنگرزی داشت یکی از رازدارانش بشهر دیگر واروده او صاف و روشنی محاسن
 و آتش با یک از طالبان راه خدا نقل کرد وی از شرط اشتیاق اسباب سفر درست کرده
 و بر اسب سوار شده بجانب میراثه روان شد و بعد چند طایفه منازل نوده بشهر مذکور رسید
 و مقابل دوکان صباغ مذکور آمده است و دید که بر دوکان نشسته است و پارچهای مردم
 را می ریزد و سوار مذکور نظر بجانب رنگرزی و وقت چون طرف ثانی دید که این جوان بجان
 من می بیند گفت که اگر کدام پارچه زرانید نست بهمید که رنگین کرده بدیم جوان گفت
 که اگر برسگی که خود دارد بر ما رنگین بکنید البته پیش می آیم صباغ را جلای طاری شد و
 که اگر میخواهی که رنگ من گیری از اسب فرود آمده همه سباب خود را میخا بد به جوان بچنان
 کرد و تندی بر کمر بسته پیشش آمد رنگرزی و نش بدست گرفته و خم نیل فرو کرد
 همینکه این عمل کرده بود و الله اعلم بالصواب و خم نیل چه دید که چون سر برداشت
 مسبت لایعقل گردید و همیشه مجذوبانه بنوق و شوق تمام پسری برد

نقل جناب برادر صاحب قبله خواجہ وزیر خان صاحب فرمودند کہ ہر گاہ ما از بنارس بنابر
 ملاقات تو بصیحت بر اوررا عزت خواجہ بخشی خان مازم بلدہ کاپی کر دیدیم و در موضعیکہ قریب بالہ آباد
 موسوم بہنڈیا بود رسیدیم ^{عزیزتر} در آنجا از پیشتر زبانی مروان می شنیدیم کہ مستان شاہ نام
 در ویش کاسے ہستند بنا بر زیارت شان در موضع مذکور فروکش کر دیم چون از باشندگان
 آنجا پرسیدیم گفتند کہ قریب یکماہ است کہ او شان و اصل حق گشتند با سماع اینخرف پرمناہ
 و متالم گشتیم و بعد از ساعتی من ہنما از سر بازار رفتہ بدوکان کلفروش متوقف شدم یکبا
 چہ می بینم کہ شخص قوی بسکل بالا بلند سیہ قام سرخ چشمی باتن برہنہ بنظم درآمد من اورا
 سلام و اوم بجواب سلام پرواختہ و تبسمی نمودہ از نظر غایب شد سپس از کلفروش شخص
 نمودم کہ مستان شاہ را کدام جانشینی ہم ہست یا نہ گفت کہ بیرون موضع در مسکن ^{بند} مستان
 شخصے جانشین شان ہست و رانجا رفتہ با وی ملاقات کردہ گفتم کہ من مشتاق ملازمت
 مستان شاہ بودم افسوس کہ ایشان انتقال کردند جانشین گفت کہ بل رحلت فرمود
 اما اکنون ہم جمال خود مشتاقان می نمایند گفتم ہیبت شان چہ بود جانشین ہمان صورت
 کہ من دیدہ بودم بعینہ نشان داد من گفتم کہ ہمین وقت شخصی را بشکل کذا می کہ شا گفتم شا
 کردہ ام گفت کہ بتحقق او شان دیدار خود بشما نمودند بعدہ گفت کہ در عرصہ ^{پہن} وہ روز عرس
 چہلم ایشان ہست و اکثر درویشان کامل جمع می شوند تا بعرس شان درینجا توقف کنند
 و زیارت فقرا حاصل نمایند من گفتم کہ اصلا ماندن من صورت نمی بندد کہ اشتیاق ^{بمآذ}
 بر اور زادہ ہا بسیار دارم باز گفت کہ من برای نیکی شما میگویم ہرگز رفتن شما با فضل
 صلاح و وقت نیست گفتم خیریت ہست تو کلت علی اللہ میروم چون این سخن شنید بطرف
 خادمی نگاہ کرد خادم یکب فرزد کہ سغید آوردہ بدستش داد او ان فروادو پارہ کردہ

مخاطب من گردیده گفت که خیر آنچه شد نیست می شود و هر کس آنچه دید نیست می بیند از بخت
خوفی در دل من آمد اما ساکت گشته از جان نشین شخص شدم و روز دوم بجانب کاپلی بی
گردیدم لیکن از طرف تو تشویشی بخاطر داشتیم چون بکاپلی نزد تو رسیدم ترا خود بسلا
یافتیم اما دیدم که پسر کلانت مرصن چوپک دارد و حالش سقیم است بعد از دو روز آن طفل
جان بجان آفرین داد آنوقت دریافتیم که غرض فقیر از چاک کردن فرود ساده کاغذ این
نقل مولوی فخرالدین احمد گفت که در کتابی دیده ام که جناب مرتضوی علیه الصلوٰه و
السلام را در عهد خلافت او یکی از عمال پرگنات عرضه نوشت که درین ضلع هجوم زردان
بجاست که خواب و خور بر مردمان حرام گردیده و من هر چند بجز است می پردازم کاری
از پیش نمی رود و ازین سبب ^{بسیار} سخت ترا آمده ام در اینجا عامل دیگر بفرستید تا آمده رتق و فتق ^{کنند}
جناب مدوح سلمان فارسی را سندان پرگنه داده روانه فرمود و بعامل نخستین نوشت که
عنقریب عامل نوزد آنجا میرسد ابالی آنجا هر روز انتظار میکشیدند و بیرون شهر آمده
سیر راه میگرفتند تا بعد از چند ساعه سلمان فارسی ترن تنها با یک بیتی و دو گوش بانها رفته
دو چار شد از او پرسیدند که عامل کس خواهد آمد گفت که آن عامل که شما منتظر او هستید
منم همه کس متعجب شده گفتند که آن عامل اول که صد باکس همراه دارد از بند ^{بند}
این اضلاع فارسی شده است تو که بیکه و تنها آمده از توجه اهتمام خواهد شد او چه کرد که تو
خواهی که و این حرف بگفتند و باست هزار آمدند المتحضر سلمان آمده بدارالاماره داخل شد و عامل
اول از آنجا کوچیده روانه حضور شد مردمان آنجا بسلامان گفتند که چون آمده تعبیری کن
که از شیر حرامیان امین شویم طرف ثانی گفت که سبوی را شکسته خرف ریزه پاشی
بیارید چون آوردند بر هر پاره آن سلمان فارسی چیزی نوشت و بر دم داد که در هر کج ^{از آن}